



شهید

سید عباس لواسانی



بسیج لواسان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شهید دیپلمات، سید عباس لواسانی

تدوین گر: نادره عزیزى نیک

## شهید سید عباس لواسانی

شهید سید عباس سال 1330 در روستای ناصرآباد لواسان کوچک دنیا آمد. نام پدرش میرزا حسن لواسانی و مادرش سیده طاهره خاکی است. فرزند اولِ مادر است و دو خواهر و سه برادر، از ازدواج دوم مادر دارد.

به جهت هوش بسیار بالایی که خداوند به شهید سید عباس عنایت کرده بود، وی تحصیلاتش را تا مقطع دیپلم به طور جهشی در لواسان و تهران گذراند. در دوران نوجوانی به سفارش پدر برای کسب علوم فقهی به قم رفت. در آنجا پس از قبولی در امتحان‌های ورودی، درجه اجتهادی گرفت و بدین ترتیب با دادن عمامه و کباده و عبا، به طلبهٔ نوجوان، اجازه تدریس و سخنرانی در مساجد و مجالس عنایت شد. (اهالی روستاهای لواسان، خاطرات زیادی از منبرهای پرمحتوای طلبهٔ نوجوان ناصرآبادی نقل می‌کنند.)

شهید سید عباس احترام و ادب ویژه‌ای برای پدر و مادر خصوصاً پدر عالمش، قائل بود و متقابلاً محبت بسیار می‌دید.

جوان نابغه ناصرآبادی علاقه وافری به تحصیل علم داشت. به دنبال این علاقه، وی پس از پایان دو سال خدمت سربازی که در شهر سرد و پر برف شهر سنندج گذراند؛ ابتدا به کشور لبنان رفت. در آنجا ضمن ارتباط با یاران امام خمینی رحمت الله علیه و انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور و وصل شدن به جبهه مقاومت، شهید چمران و امام موسی صدر، به تحصیل در رشته عمران و راه سازی مشغول شد. پس از اخذ مدرک کارشناسی به انگلیس رفت و در رشته کامپیوتر درس خواند و بعد دانشجوی دکترا شد و کنار تحصیل، کارمند سفارت ایران در انگلیس.

در ایام انقلاب به جهت تسلط به سه زبان فارسی، عربی و انگلیسی، در کنسولگری لندن، با سفیر ایران، دکتر غلامعلی افروز، همکاری همه جانبه داشت.

اردیبهشت سال 59، اتفاق ناگواری به وقوع پیوست.

سفارت ایران در لندن، توسط شش مرد بعثی به اشغال درآمد. سفیر ایران، همراه 24 نفر دیگر به گروگان گرفته شد. آنها خواسته‌هایشان را در بیانیه‌ای اعلام کردند. ایران حاضر به همکاری با اشغالگران بعثی نشد و از دولت انگلیس خواست طبق مقررات بین الملل در سفارتخانه‌ها، اشغالگران را دستگیر و گروگان‌ها را آزاد کند. دولت انگلیس برای آزادی گروگان‌ها اقدامی نکرد.

به مدت شش روز در سفارتخانه بحث و جدال و درگیری بود ولی دولت انگلیس دخالت نکرد

و هر لحظه درگیری به انفجار نزدیک می‌شد.

اشغال‌گران به همکاری دولت ایران امید داشتند وقتی به خواسته‌های نامشروعشان توجه نشد؛ برای نشان دادن چهره خون‌خواری خود، جوان انقلابی هوادار امام خمینی را که با آنها درگیر شده بود، انتخاب کردند و برای کشتن به اتاقی بردند و بعد صدای شلیک گلوله بلند شد.

لازم به ذکر است، دکتر افروز در دقایق اول حمله اشغالگران، به شدت مجروح و 28

ساعت بی هوش بود. وقتی به هوش آمد و متوجه توهین به رهبر ایران شد، شدیداً اعتراض کرد و به دنبال آن، بار دیگر مورد حمله قرار گرفت. شهید سید عباس نیز به توهین کننده حمله کرد و با فریاد گفت: حق نداری به رهبر کشورم اهانت کنی.

آخرین روز، 15 اردیبهشت، زمانی که اشغالگران سفارت، از برآورده شدن خواسته‌های شان ناامید شدند، جوان هوادار امام خمینی را به عنوان اولین قربانی انتخاب کردند.

پیکر گلوله باران شده شهید سید عباس از ساختمان سفارت بیرون گذاشته شد تا جنایت‌شان توسط دوربین‌های خبرنگاران، به ایران مخابره شود.

در روز هفتم اشغال سفارت، دولت انگلیس وارد عمل می‌شود و اشغال‌گران را می‌کشد و فقط یک فرد مجروح را نگه می‌دارد؛ ولی اجازه دخالت و پیگیری مسئله ورود به سفارت را به دولت ایران نمی‌دهد.

### خواهر شهید(فاطمه)

مادر بزرگم، خانم لیلا، از خاندان علی میرزایی ناصرآباد، معلم قرآن و سخنور قاهری بود. برادرم عباس، از دوران نوجوانی، بالای منبر سخنرانی می‌کرد. ما در آن زمان بچه بودیم و گاهی با دیدن برادرم در منبر می‌خندیدیم، ولی اهالی روستا می‌گفتند، سید عباس مانند مادر بزرگش، خانم لیلا علی میرزائی، با مهارت و عالمانه سخنرانی می‌کند.

خانواده مادری‌ام به روحانیت خصوصاً سادات، علاقه خاصی داشتند. تا جایی که دختر نوجوان‌شان را به عقد میرزا حسن لواسانی در آوردند. آنها ایشان را ده شب به عنوان مهمان برای برپایی مراسم مذهبی در منزل‌شان نگه داشته بودند. بدین ترتیب، وجود عباس، حاصل عشق به علمای سادات است. اگر چه با این وصلت، مادرم و عباس عزیز با مشکلات بسیاری مواجه شدند؛ ولی تقدیر چنین بود، در عصر انقلاب امام خمینی رحمت الله علیه، اولاد صالح و سالمی از سلاله پاک خانم فاطمه الزهرا سلام الله علیها دنیا بیاید و الگوی مناسبی برای مردم عصر حاضر باشد.

## خاله شهید

از خواهرم شش سال کوچک‌تر بودم. سید عباس که با یک وصلت خاص دنیا آمده بود، نور چشم خانواده و محله شد.

فرزند خواهرم، در خانه و محله ناصرآباد مثل نگین انگشتر می‌درخشید. من از به یاد آوردن خاطرات دوران کودکی و نوجوانیش، سرشار از شور و شمع می‌شوم و از حادثه‌های غمبار زندگی کوتاهش، غمگین و دلگیر.

در ایام شیرخواری و کودکی‌اش، من و پدر و مادرم برای در آغوش گرفتنش از هم سبقت می‌گرفتیم. وقتی خواهرم به خانه ما می‌آمد، آن شب به سه قسمت تقسیم می‌شد. عباس را ما روی سینه و قلب‌مان می‌خوابانیدیم.

خداوند محبت سید عباس را به دل همه انداخته بود ولی در خانه ما رنگ و بوی دیگری داشت. چون ما از سن پنج سالگی، آثار هوش و ذکاوت را در کودک خواهرم می‌دیدیم.

نکته جالب این بود که سید عباس مرتب به اعمال پدر و مادرم نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد مثل آنها عمل کند. مخصوصاً مقابل مادرم که معلم قرآن بود، می‌نشست و با دقت وضو می‌گرفت و نماز می‌خواند؛ بعد، از درستی اعمال خودش سوال می‌کرد. قرآن می‌آموخت و کتاب‌های مذهبی می‌خواند؛ تا جایی که در سن نوجوانی همچون پدرم، جوانمرد دین‌دار و مانند مادرم، خطیب قهار شد.

یادم می‌آید مردم روستا از شدت علاقه، سعی می‌کردند در سلام کردن به سید عباس پیشی بگیرند و یا در ساعت سخنرانی‌اش، همدیگر را خبر کنند و بگویند، برویم مسجد، از سید عباس احکام بشنویم...

## حاج احمد بابایی (اقوام)

پدرم، شهید حاج حسین بابایی، پسر دایی مادر بزرگ شهید سید عباس است. مادر بزرگ‌های ما با یکدیگر بسیار صمیمی بودند و هر دو مومن و مهربان!

اهالی روستای ناصرآباد از خانواده لیلا علی میرزایی بهره‌مندی می‌بردند. سید عباس

نیز همچون مادر بزرگش بسیار عالم و دانا و مومن بود و سخnrانی می کرد.

یادم می آید سید عباس با صدای رسا و بسیار مسلط به منبر می رفت. به طوری که بدون بلندگو، صدایش تا انتهای مسجد می رسید. اغلب خانمهایی که عادت به صحبت کردن دارند نیز تحت تأثیر صدای پرطنین و صحبت های پربار خطیب نوجوان، ساکت بودند. مردم روستا از ایمان و کرامات این خانواده خاطراتی دارند. من نمونه اش را دیدم که هرگز فراموشم نمی شود.

هشت ساله بودم که به بیماری حصبه مبتلا شدم. خانواده خیلی نگران بودند. سید عباس به منزل ما مهمان آمد. وقتی حال مرا دید، صحبتی کرد...

یک لیوان آب آوردند، او آیاتی از قرآن خواند و آن را به من داد تا بخورم.

من صبح که بیدار شدم احساس کردم آثار بیماری از بین رفته. به منزل مادر بزرگ سید عباس رفتم و گفتم، آقا سید، من خوب شدم شما چی کار کردی؟ گفت: من کاری نکردم! هر چی بود عنایت خدا بود!

با این اتفاق، ارادتم به سید عباس ریشه دواند و اکنون که 66 ساله هستم، یاد و نام سید عباس مرا به یاد عظمت پروردگار در خلقت انسان های خاص می اندازد.

سید عباس در ارتباط با مردم هم مانند علما، خاشع و صمیمی رفتار می کرد. به کودک و بزرگسال، یک سان احترام می گذاشت. خصوصاً در امر پر ثواب سلام کردن به دیگران، همواره پیشی می گرفت.

این تکه کلامش از یادم نمی رود: بچه ها را که در حال بازی بودند، غافلگیر می کرد و می گفت: سلام دوستان!

### حاج داوود مومجی

شهید سید عباس، نوه عموی مادرم بود. من از کودکی ایشان را می شناختم. ایشان جوان نابغه ای بودند، دروس حوزوی را نزد پدر بزرگوارشان فرا گرفتند، سپس به علوم دیگر

پرداختند. خاطره‌ای از ایشان به یادگار مانده که در تأیید سخنانم است. زمانی که پدر بزرگم، حاج حسن زمحریری از دنیا رفت، سید عباس سریع آمد خودش تمام کارهای کفن و دفن را انجام داد. حتی نماز میت به پیشنمازی وی خوانده شد. سید عباس در آن ساعت از چهل مومن امضا گرفت و داخل قبر گذاشت. در مراسم روز سوم، برادرشان، سید کاظم لواسانی را برای سخنرانی دعوت کردند. سید کاظم آمدند؛ ولی گفتند، سید عباس منبر برود. آن روز سید عباس در سخنرانی خود یک ساعت در باره فرقه بهائیت صحبت کرد و موجب حیرت و تحسین مردم شد...

### **دکتر طباطبائی (برادر شهید مجید طباطبائی)**

مادر بزرگ سید عباس، عمه ما بود. ما اقوام و دوستان و همسایه‌های ناصراباد، از نزدیک شاهد رشد و کمال بی نظیر سید عباس بودیم و بسیار حیرت می‌کردیم. یادم هست پنج یا شش ساله بود که عمه لیلا، به پدرش خبر داد، فرزند خردسالش، جزء سی قرآن را می‌خواند. پدر وقتی متوجه هوش سرشار پسرش شد، تصمیم گرفت علوم حوزوی را به وی آموزش دهد...

سید عباس به جهت هوش و ذکاوت بالایی که خداوند به وی عطا کرده بود، در اواخر تحصیلات دبستانش چند شاگرد داشت. در دوران دبیرستان نیز که نوجوان بود، در مسجد محمدی (واقع در بازار تهران)، به طلبه‌های سطح بالا که ملبّس به لباس طلبگی بودند، درس می‌داد. گاهی که با سید عباس مدرسه می‌رفتم، می‌دیدم او با شوق و ذوق فراوان درس می‌دهد. من تعجب می‌کردم از اینکه وی در نوجوانی به علوم حوزوی مسلط است...

### **روایتی از یک خباثت**

فیلم 6 days، روایتی انگلیسی از ماجرای حمله تروریستی به سفارت کشورمان در سال 1359 است. این فیلم در سال 2017 ساخته و در آن به شکل آشکاری اصل ماجرا تحریف شده است. در این فیلم چهره تروریست‌ها تلویحاً تطهیر شده و دیپلمات‌های ایرانی پرخاش‌گر و عامل تحریک تروریست‌ها به تصویر کشیده شده است؛ با وجود



ماجراهای بسیار دلنشین، غرورانگیز، عاشقانه و مجاهدانه‌ای که توسط دیپلمات‌های شهید ایرانی خلق شده اما تاکنون حتی یک اثر هنری فاخر پیرامون آنها تولید نشده است. این موضوع عزم جدی وزارت امور خارجه در همکاری با هنرمندان بزرگ کشورمان را می‌طلبد.

ناگفته‌های دکتر افروز از حادثه اشغال سفارت ایران در لندن، اردیبهشت سال 59

دکتر غلامعلی افروز که این روزها در دانشکده روانشناسی دانشگاه تهران به تدریس، تحقیق و پژوهش اشتغال دارد، در سالگرد ماجرای حمله به سفارت ایران در لندن در گفت‌وگویی تفصیلی با خبرنگار تسنیم گفت:

«نیروهای صدام همان موقع به جاهای مختلف کشورمان حمله کرده بودند و در نقاط مرزی مستقر شده بودند. حتی افرادی هم در این حملات شهید شده بودند؛ پس عملاً جنگ شروع شده بود.

از همان زمان شهید چمران درگیر بود؛ هم در اردیبهشت و هم خرداد درگیر بودند. در سال 59 زمانی که بنده به سفارت ایران در لندن اعزام شدم، در شورای فرماندهی سپاه بودم. البته به‌طور همزمان، رئیس سازمان استعدادهای درخشان و مشاور شهید رجایی بودم و در دانشگاه هم درس می‌دادم؛ لذا سرم خیلی شلوغ بود. یک روز شهید بهشتی من را به دفترش دعوت کرد و گفت: قرار شده است شما به لندن بروید. از آنجایی که ما در آن زمان هیچ رابطه‌ای با آمریکا نداشتیم، سفارت لندن برای ما بسیار مهم بود. به شهید بهشتی گفتم که من در آمریکا درس خوانده‌ام و با لندن آشنایی ندارم. ایشان گفت: بروید؛ آقای دکتر یزدی هم در جریان است و باید حکم شما را بدهد. دکتر یزدی در آن زمان وزیر خارجه بود.

این کار برای من مشکل بود. گفتم که من کار دیپلماتی نکرده‌ام؛ البته سنی هم نداشتم. ایشان مخالفت کرد. مجموعاً نظرشان این بود که بروم. خدا رحمتشان کند؛ خیلی به من لطف داشتند و آشنایی زیادی با هم داشتیم. قبل از انقلاب که به ایران آمدم، چند تا خبرنگار بردم و با او مصاحبه کردم. مصاحبه‌هایی هست که هنوز هم فیلم آنها را در

شبکه‌های خارجی پخش می‌کنند؛ یکی به‌نام "shah and mullahs" و دیگری به‌نام "the priest moves" که درباره شهید بهشتی است. خبرنگار ITV را بردم و کارهایش را انجام دادم. من عضو کمیته ستاد استقبال از امام و مسئول امور بین‌الملل این ستاد بودم؛ در آنجا خبرنگارها را تر و خشک می‌کردیم.

نهایتاً به لندن رفتم که آقای دکتر سروش و فرمند آنجا بودند. دکتر خرازی از ما استقبال کردند که بعد از آن، من کلید سفارت را گرفتم و آنجا را افتتاح کردم. قبلاً افرادی در آنجا بودند، ولی بعد از انقلاب کسی از ایران به آنجا نرفته بود و برای اولین بار من به عنوان نماینده رسمی جمهوری اسلامی ایران به لندن رفتم. بعد از مدتی دیدم با این که انقلاب شده، اما هنوز عده‌ای در سفارت، طرفدار شاه هستند و گروهی هم سنگ بختیار را به سینه می‌زنند. در آنجا برای آنها جلسات قرآن و نهج‌البلاغه می‌گذاشتم و هیئت حضرت ابوالفضل(ع) را ادامه می‌دادیم.

نهایتاً دیدیم که برخی منتظر این هستند که فقط اطلاعات بگیرند. یک روز به کارکنان سفارت گفتم، آنهایی که نمی‌خواهند با جمهوری اسلامی کار کنند، آزادند و می‌توانند بروند؛ اما اگر می‌خواهند اینجا کار کنند، شرایطی دارد. در نهایت کسی را بیرون نکردیم، 2 نفر رفتند و آن طرف سفارت ایستادند و شروع کردند به فحش دادن و مرگ بر افروز گفتن!

من به محل اقامت سفیر نرفتم؛ گفتم آنجا را برای مجروحان نگه داریم؛ چراکه مجروحان و جانبازان 17 شهریور را به لندن می‌آوردند و بستری می‌کردند، فکر کردم که بهتر است بعد از عمل، دوران نقاهت را در آنجا بگذرانند. در غیر این صورت مجبور بودند شبی 10-15 پوند پول هتل بدهند که هزینه قابل توجهی بود. در محل اقامتگاه سفیر، تخت‌هایی را قرار دادیم و آنجا را استراحت‌گاه جانبازان قرار دادیم، این کاری انقلابی بود.

من به همراه همسر و یکی از دوستان به آپارتمان کوچکی رفتیم که مال سفارت بود. البته خانم بنده را در پارک اذیت کردند و حتی روسری او را کشیدند. بنابراین او برگشت و من در آنجا تنها ماندم. در بررسی‌هایی که از سفارت داشتم، انباری را پیدا کردم و

دیدم که پر از مشروب است! گفتم: الان چند سال از انقلاب گذشته؛ چرا این‌ها را دور نریخته‌اید؟ آقای فلاحی که مستخدم سفارت بود، گفت: آقای کاخی — که از زمان شاه در آنجا مانده بود — گفته که قرار است اینها را پس بدهیم. او را خواستم و او گفت: قربان، ببخشید این‌ها حدود 50-60 هزار پوند قیمت دارد. اینها را راجی سفیر شاه به دستور هویدا و دربار از ایتالیا خریده بود. زمانی که درباری‌ها جشن داشتند، ایرانی‌ها هفته‌ای سه روز می‌آمدند و این شراب‌های تازه را با هواپیما تحویل می‌گرفتند. من گفتم: حرام است و مگر خبر ندارید که انقلاب شده؟! گفت: می‌خواهیم پس بدهیم. گفتم: بریزید دور. آقای گیتی آمد که آدم خوبی هم بود. وی در زمان شاه رایزن بود و پدرش هم مسجد صد گیتی را روبه‌روی دانشگاه — در خیابان جمهوری — ساخت که الان به مسجد سجاد معروف است. گفت: آقای دکتر، اگر اجازه بدهید این‌ها را پس بدهیم؛ چراکه شما هم پول لازم دارید و من مکاتبه می‌کنم که 60 هزار پوند پول برگردد. این حرف‌ها یک درصد من را به تردید انداخت؛ به دلیل این‌که گفت خرید و فروش نمی‌کنیم بلکه می‌خواهیم پس بدهیم. بدین ترتیب در انبار را بستم و لاک و مهر کردم که کسی آن را باز نکند؛ چرا که خودشان مخفیانه می‌خوردند.

هفته بعد به تهران آمدم و بلافاصله به قم رفتم تا با آقا ملاقات کنم. حاج احمد آقا گفت: چه کار داری؟ گفتم که با آقا کار واجب دارم. گفت: چه کاری داری؟ گفتم چند تا کار واجب دارم. وقتی من به سفارت رفتم، شهید چمران یک نامه به من داد. شهید بهشتی؛ دکتر یزدی هم من را می‌شناخت و حکم را داد. شهید چمران که وزیر دفاع بود، من را خواست و گفت: بدین وسیله به شما وکالت می‌دهم که نماینده وزیر دفاع در کل اروپا می‌شوید. اسناد تمام این حکم‌ها هم موجود است. ما در آن زمان در فرانسه و اسپانیا نیروی دریایی داشتیم و در لندن هم کشتی خریده بودیم و ارتش زیادی در اروپا داشتیم. دفتر، تشکیلات، تجهیزات و دوره آموزشی داشتیم و باید به آن‌ها سر می‌زدیم، خیلی قوی بودند؛ فعال بودند اما حقوق آن‌ها نرسیده بود و بهانه‌گیری می‌کردند. بنابراین لازم بود به وضعیت آنها رسیدگی کنیم. نزد امام آمدم تا از ایشان اجازه شرعی بگیرم. گفتم که مشروبات را کشف کردم و می‌خواهند به شرکت ایتالیایی پس داده و

پول‌ها را بگیریم. امام فرمودند: خیر! بریزید دور. گفتم: حاج آقا! گفتند می‌خواهیم اینها را پس بدهیم. باز هم گفتند: بریزید دور. من هم مثل عوام‌الناس می‌خواستم مثلاً امام را متوجه کنم. باز هم گفتم: من مقلد شما هستم و می‌دانم که خرید و فروش حرام است اما این فسخ خرید است. امام نگاهی عاقل‌اندر سفیه کردند و گفتند: بریزید دور. یعنی مشروب را حتی نمی‌توان پس داد؛ در حالی که پس‌دادن مشروب طوری است که اگر بخواهید آن را پس بدهید، شاید گران‌تر هم بخرند. امام دست خود را تکان دادند و با لب‌خند گفتند: بریزید دور؛ با همین لحن. من می‌خواستم امام را متوجه کنم که خرید و فروش نیست و فقهی عمل کنم؛ به همین دلیل دائم به امام توضیح می‌دادم. البته امام خیلی به من لطف داشتند و من را دوست داشتند.

خیالم جمع شد و به لندن برگشتم. غروب جمعه گفتم که هیچ کارمندی به خانه نرود و همه به زیر زمین بیایند. از زمان حضورم در لندن، چهار نفر دانشجو به سفارت ایران آورده بودم که کار می‌کردند. گفتم: همه مشروبات را خالی کنید و در چاه بریزید. گفتند: آقا، اینها گران است و هر کدام 10 یا 15 پوند قیمت دارد. من هم مثل امام گفتم: بریزید دور. یکی را برداشتم و گفتم: این چیست؟ گفتند فلان نام (نام یک نوع شراب بود). من هم که نمی‌دانستم چطور باید درش را باز کنم. آنها در بطری‌ها را یک به یک باز می‌کردند که با صدای بلندی به سقف زیر زمین می‌خورد.

در حالی که مشروب‌ها را دور می‌ریختند، من دیدم که فلاحی مستخدم، یکی یکی جمع می‌کند و می‌برد. او را صدا زدم و گفتم: اینها را کجا می‌بری؟ گفت: رفتگر به اینجا می‌آید و من به او کادو می‌دهم؛ عادت دارم که کریسمس و عید پاک به آنها کادو می‌دهم. گفتم: کادو هم حرام است. اصلاً خودت می‌خواهی بخوری یا کادو بدهی؟ گفت نه، من خودم دیگر نمی‌خورم. یکی از کارمندان را به اتاق‌ها فرستادم و دیدم که سرایدار، 6 کارتن مشروب را مخفی کرده است. همه را برگرداندم و گفتم: خالی کنید.

همین‌طور که مشروب‌ها را دور می‌ریختیم، به راننده سفارت — که فردی به نام موریس بود و ملیت انگلیسی هم داشت — گفتم: برو و از دفتر به خبرگزاری تایمز، بی‌بی‌سی و بقیه رسانه‌ها خبر بده که ایرانی‌ها دارند شراب‌ها را دور می‌ریزند. پنجره‌ای داشتیم که از

بیرون معلوم بود. من به کسانی که مشروبها را در چاه می ریختند، گفتم: شیشه‌ها را نشکنید. ناگهان دیدیم که دوربین به دست‌ها و روزنامه‌نگاران ریختند و گفتند می‌خواهند به داخل سفارت بیایند. گفتم: من با هیچ کدام صحبت نمی‌کنم؛ فقط گاردین و تایمز و HTV بیایند اما بقیه را راه ندهید. اینها روزنامه رسمی بودند که به داخل سفارت آمدند. این در حالی بود که تعداد زیادی از روزنامه‌ها آمده بودند. گفتم: من به یک شرط با شما صحبت می‌کنم که هرچه می‌گوییم، بنویسید؛ اگر اخلاقاً قول داده و متعهد می‌شوید با شما مصاحبه می‌کنم اما در غیر این صورت NO WAY. کپی همه این‌ها را دارم. هر دو قبول کردند؛ در حالی که تایمز چپ می‌زد و گاردین هم با ما خوب نبود. گفتم: سؤال کنید. گفت: چرا شراب‌ها را دور می‌ریزید؟ من هم خودم را آماده کردم و از خدا کمک خواستم که کم نیاورم. گفتم: ما این‌ها را حرام نمی‌کنیم؛ ما داریم سرمایه‌گذاری می‌کنیم و می‌خواهیم کمپینی علیه الکلیسم ایجاد کنیم. شما 5 میلیون الکی دارید و هر کدام با خوردن اینها و تست همین مشروبات به این روز افتاده‌اند. در اروپا 65 میلیون الکی وجود دارد که فلج و خانه‌نشین شده‌اند و شما میلیاردها پوند برای درمان این‌ها هزینه می‌کنید و این کار ما یک نوع درمان و کمپینی علیه الکلیسم است. مگر محققان دانشگاه لندن نگفتند که یک قطره الکل سلول‌های مغز را کوچک می‌کند؟ گفتند: چرا این‌ها را صدقه نمی‌دهید؟ گفتم: اگر این‌ها را صدقه بدهیم، یا خودش می‌خورد یا می‌فروشد و آن خریدار آن را می‌خورد. ما به آنها پول و لباس و غذا می‌دهیم اما شراب نمی‌دهیم. هرچه ضرر داشته باشد، در اسلام حرام است.

روز بعد، اینها طبق قولشان این حرف‌ها را نوشتند و یک‌سری از روزنامه‌ها هم بد نوشته و با چاپ عکس سفارت و شراب‌ها ما را مسخره کردند و نوشتند که ایرانی‌های خل و چل شراب‌ها را دور می‌ریزند. البته همین هم برای ما خوب بود که حتی روزنامه‌های زرد هم نوشتند که اولین کمپین علیه الکلیسم را ایرانی‌ها راه انداختند. اگر یک میلیون پوند می‌دادیم این‌ها را نمی‌نوشتند. به امام هم گزارش دادم: شما دستور دادید شراب‌ها را دور بریزید و ما هم این کار را انجام دادیم اما اگر پس می‌دادیم این‌طور نمی‌شد. فقط پول آن را پس می‌گرفتیم ولی الآن روی این نتیجه نمی‌توان قیمت گذاشت. خیلی‌ها مسخره

کردند و خیلی‌ها از ما تمجید کردند که ما چه کاری کردیم و عجب انقلابی است که می‌خواهد جلوی الکلیسم را بگیرد. تیتراژ زدند که ایران اولین کار ارزشی خود را به دنیا نشان داد. فردای آن روز بی‌بی‌سی من را برای مصاحبه دعوت کرد؛ یک سفیر و یک دیپلمات. با این که زبان انگلیسی من خیلی قوی نبود، اما رفتم. در راه‌بندان گیر کردم و یک دقیقه دیر رسیدیم.

در اروپا اخبار ساعت یک ظهر را هم‌زمان با غذای خود نگاه می‌کنند؛ آمریکایی‌ها هم اخبار 9 را می‌بینند ولی انگلیسی‌ها نه. خانمی که می‌خواست من را بگیرد، در راه به صورت من پودر می‌زد. وقتی به استودیوی خبر رسیدیم، من نشستم، بسم‌الله گفتم، سوره اخلاص را خواندم و مجری اخبار را شروع کرد. اصلاً نگفتند کاردار، بلکه با این مقدمه شروع کرد *Khomeini's man in london*؛ یعنی آدم خمینی در لندن. همه ایرانی‌ها، کفار و منافقین منتظر بودند که ببینند من چه می‌گویم. خبرنگار پررویی بود و من می‌دانستم که چه می‌خواهد بگوید. بحث گروهان‌های آمریکایی را پیش کشید؛ چرا که این‌ها همه نوکر آمریکایی‌ها بودند و معلوم بود که به خاطر قضیه شراب‌ها من را آنجا نبرده بودند. من مقام رسمی ایران در لندن بودم و خبرنگار رسمی می‌خواست از من اطلاعات بگیرد.

اتفاقاً من می‌دانستم که قضیه این است. اصلاً نگفتند که درباره چه چیزی مصاحبه می‌کنیم فقط گفتند: بیاید مصاحبه. گفتند که چه زمانی می‌خواهید این‌ها را آزاد کنید؟ من هم گفتم *tomorrow!* او هم خوشحال شد و با تعجب پرسید: واقعا؟! من هم گفتم که شاه را برگردانند تا ما هم آن‌ها را پس بدهیم. مجری در ابتدا فکر کرد که واقعاً فردا آزاد می‌شوند اما من شرط گذاشتم که شاه را بدهید تا ما این افراد را آزاد کنیم. شاه کسی است که اموال ما را برده و خود ما و مردم باید او را محاکمه کنیم. ما دادگاه باز می‌گذاریم

(open court) که نماینده‌های همه دنیا بیایند و طبق ضوابط اسلامی محاکمه کنیم. همان موقع که شاه به ایران آمد، ما هم آن‌ها را آزاد می‌کنیم. از این بهتر؟! گفت *oh* : *yes*. قرار بود که نیم ساعت صحبت کنیم اما ده دقیقه‌ای تمام شد. وقتی به سفارت

برگشتم، تلفن‌ها شروع شد. جان منشی ما خانم کاغذیان به لب آمد: آقا، این تیمسار فلان و بهمان و آدم‌های شاهی و غیرشاهی با شما کار دارند. ایرانی‌های لوطی می‌گفتند: آقا، دمت گرم! یا آقا، حال کردم... خیلی خوششان آمده بود.

این نکته را در ذهن خود داشته باشید که انگلستان کشور خودش را امن حساب می‌کند و قانونش این است که هرکس تفنگ پلاستیکی هم داشته باشد، زندان دارد و ممنوع است. حتی اگر کسی با یک تفنگ پلاستیکی بازی کند، جرم است و پلیس هم تفنگ علنی با خود نمی‌برد. کار سفارت را که شروع کردیم، آنها هر از گاهی ما را اذیت می‌کردند. این نکته مهم است که من نامه‌ای به رئیس پلیس دیپلماتیک نوشتم و در آن اعلام کردم: من و همکارانم تهدید می‌شویم و چند تا از دوستان ما را زده‌اند و سفارت ما در معرض خطر است؛ شما مسئولیت تأمین جان و سفارت ما را دارید. خواهشمندم دستور بفرمایید که مراقبت بیشتری داشته باشند. رئیس پلیس جواب داده بود: مطمئن باشید که ما بیشترین حمایت را از شما و سفارت می‌کنیم. من هنوز این نامه‌ها را دارم. نامه‌ها را پست کردند و پستی نامه را دو روز بعد به سفارت آورد. نامه را به ساختمان بغلی می‌دهد و در این مدت ما گروگان گرفته شدیم. نامه را دارم و به آقای خرازی و بقیه دادم و برگ برنده ما شد؛ چراکه دو شهید و چند زخمی دادیم.

البته هنوز هم ادامه دارد و باید در جریان باشد. ما کمیته پیگیری داریم که من رئیس آن هستم و دوستان کمک می‌کنند و دائم پیگیری می‌کنیم. اینها ناراحت بودند و عراق را تحریک کردند که عراق با برگ سبز آمریکا آماده حمله به ایران شد. از همان فروردین 59 یا زمانی که انقلاب شد عراق عملیات را شروع کرد. در کردستان جنگ‌های پارتیزانی شروع شده بود و کردستان ترکیه و عراق علیه ما می‌جنگیدند. مرزهای ما ناامن بود و عملاً از فروردین ماه جنگ شروع شده بود. از شهریور، حملات گسترده‌تر و سازمان یافته‌تر شد. شهریار شفیق پسر اشرف و خواهرزاده شاه، خلبان ارتش بود. گروهی از خلبان‌های بزرگ به پایگاه ترکیه فرار کرده بودند و با پروازهای ایذایی بمب‌ها را در کردستان عراق و مرز ما می‌ریختند و فرار می‌کردند.

اینها مقدمه جنگ بود و چمران درباره اینها صحبت می‌کرد. خواهرزاده شاه این کارها را

می کرد و آخر وقت هم که به ویلای خود در پاریس می رفت، دارای حاشیه امنی بود. این نکته را هم بگویم که پلیس انگلیس حق ندارد وارد سفارت شود و باید از بیرون حفاظت کند ولی ما ایرانی ها در همه اتاق های سفارت، ساعت 10 چایی می دادیم.

به این پلیس هم گفتم که به داخل بیاید و چای بخورد. با این که نباید می آمد ولی خودش هر روز می آمد و چای می خورد. در همین اثنا در زدند؛ گویا می دانستند و کنترل کرده بودند که پلیس چه ساعتی به داخل سفارتخانه می آید تا چای بخورد. ما زنجیر در را انداخته بودیم. دوربین نشان داد که فردی در می زند، نگهبان پرسید: با چه کسی کار دارید؟ مقداری از در را که باز می کند، یکی از آن ها پای خود را لای در می گذارد و شروع به تیراندازی هوایی می کند. ترکش تیر به نعلبکی پلیس می خورد و صورت او خراش برمی دارد. هم زمان من در حال مصاحبه با یکی از خبرگزاری های خارجی بودم. همه گفتند که افروز کجاست و دنبال من می گشتند. دیدم دارند می آیند که ما را بکشند. در پشت سفارت، پنجره ای در اتاق من بود که به اتاق بعدی راه داشت، داشتم می رفتم آنجا که نیابند من را بکشند؛ به دلیل این که قبلاً خیلی تهدید شده بودم و شهادت نامه خودم را هم نوشته بودم اما در این حین به اتاق رسیدند.

رهبرشان لیسانس اقتصاد بود و عضو حزبی موسوم به بعث خوزستان عراق بود؛ یعنی بعث ایران. اصالتاً عراقی بود اما در ایران بزرگ شده بود و عربی بود که پاسپورت عراقی داشت. زمان شاه در ایران اقتصاد خوانده بود. من را زدند و به پایین پرت کردند و یک گلوله هم شلیک کردند و بعد دیگر چیزی نفهمیدم. بدنم پاره شده بود ولی نفهمیدم با چه چیزی من را زدند. 28 ساعت بعد وقتی به هوش آمدم، دیدم که تمام بدنم خونی است و لباسم پاره پاره شده است. کت و شلوار طوسی داشتم که پاره شده بود. هر چه گفتند: افروز را به بیمارستان ببرید یا جنازه را به دکتر بدهید، قبول نکردند. می گفتند که مرده یا زنده ام را لازم دارند؛ چون رئیس نمایندگی بودم. پزشکان می گفتند که نبض را می گرفتند و می گفتند زنده است. نگذاشتند من بروم. هیچ کاری هم نداشتند و گروگان ها با دستمال خون مرا پاک می کردند.

ما را به طبقه سوم بردند و میزها را دور پنجره ها چیدند که کسی از پنجره فرار نکند.



من به هوش آمدم و نمی دانستم کجا هستم، دیدم همه 24 نفر نشسته اند و همه را گروگان گرفته اند. دو – سه روز بعد چند نفر را رها کردند؛ یک خانم باردار و مریضی که در حال مرگ بود. مذاکرات شروع شد و گفتند: همه را آزاد می کنیم ولی باید هواپیما در فرودگاه حاضر باشد و ماشینی ما را به آنجا ببرد. در این صورت، عده ای را در اینجا آزاد می کنیم و بقیه را در فرودگاه؛ ولی فقط آقای افروز را با خود به بغداد می بریم. روز هفتم، عصبی شدند و من با آنها درگیر شدم. وقتی می گفتند مرگ بر بهشتی و مدنی، من کاری نداشتم اما وقتی نوشتند مرگ بر خمینی بلند شدم و گفتم که من نمی توانم تحمل کنم.

دیوارها صدا می داد. موریس می گفت که اطلاعات انگلیس دیوار را سوراخ کرده بود و صداها را ضبط می کرد. نوار ضبط شده آن در ایران هست. من نمی دانستم چه خبر است چراکه در حال مرگ بودیم. اصلاً نمی دانستیم زنده ایم یا نه. عصبی شدم و یقه «عون» را گرفتم و دعوا شد. دکتر لواسانی که او را از کنسولگری آورده بودند تا در سفارت کار کند، گفت: دکتر، چی شده؟ گفتم که این پست فطرت ها می گویند انقلابی هستیم و برای انقلاب عرب کار می کنیم ولی به رئیس انقلابی های جهان یعنی امام خمینی فحش می دهند. یقه عون را گرفت و با سر به سینه اش ضربه زد و او را پرت کرد. مسلسل آوردند که او را بکشند اما گروگان ها بلند شدند و نگذاشتند. یک نارنجک هم انداختند اما عمل نکرد. فلاحی – همان مستخدمی که شراب ها را می دزدید – لگدی به لواسانی زد و گفت: اگر می خواهی کشته شوی، برو بیرون کشته شو! من نمی خواهم کشته شوم.

بین گروگان ها، انگلیسی و پاکستانی هم داشتیم. من ایشان را آرام کردم. آن ها گفتند: اگر ماشین نیاید، هر ساعت یک نفر را می کشیم. ساعت اول که گذشت، کسی را نکشتند اما در ساعت دوم عصبی شدند. من لواسانی را پایین بردم. آنها از او کینه گرفته بودند و در همان ساعت دوم لواسانی را شهید کردند و جنازه اش را به بیرون پرت کردند. در همین زمان SIS حمله کرد و این ها تسلیم شدند. نگهبان اتاق ما، 15 تا تیر به سمت ما شلیک کرد که همه را بکشد. بعضی از این تیرها به پای من خورد و دو – سه تا هم به دادگر اصابت کرد و بدنش فلج شد. دو یا سه تیر هم به آقای صمدزاده خورد و شهید

شد. البته ما نمی‌دانستیم که ایشان شهید شده؛ دو روز بعد فهمیدیم که شهید شد و عامل قتل او پلیس انگلیس شد چراکه نگذاشتند ببینیم چه خبر است. دادگر فلج شد و رضایتی هم سخته قلبی کرد.

صمدزاده دانشجویی بود که برای ما کار می‌کرد و آقای دادگر هم مسئول امور پزشکی ما بود و به مریض‌ها می‌رسید.

او در بخش خبر (PRESS) برای ما کار می‌کرد و دانشجو هم بود. واقعاً جوان‌های پاکی بودند. صمدزاده از مسئولین اتحادیه اروپایی انجمن اسلامی دانشجویان بود و لواسانی هم آدم خیلی شریفی بود. گروگان‌گیرها که تسلیم شدند، آنها را رو به دیوار ایستاندند و همه را کشتند. آن کسی را هم که در اتاق ما آمد، کشتند؛ در حالی که تسلیم شده بودند و هیچ اسلحه‌ای نداشتند. می‌توانستند آنها را نکشند اما پلیس می‌خواست این‌ها را نابود کند تا کسی نفهمد که اینها چه کسی هستند. آن کسی که به اتاق ما آمد و گلوله‌ها را خالی کرد هم نماینده کیهان بود که شبیه خباز بود.

دیدند که خونریزی است و تمام گاز اشک‌آور بود و شیشه خرده و همه‌جا سیاه بود. گفتند که همه بروند پایین، کسی نبود که مرا پایین ببرد به پام 5 گلوله خورده بود. قبلاً هم زخمی شده بود و اصلاً حال خوبی نداشتم. دیدم کسی نیست دستم را بگیرد و انگار قیامت شده و لنگان لنگان از طبقه چهارم به پشت سفارت رفتم و در چمن افتادم. حتی ندیدم که صمدزاده آنجا افتاده. همدیگر را نمی‌دیدیم. بینی من پر از خون بود و الآن با جراحی پلاستیک ترمیم شده است. نمی‌توانستم نفس بکشم؛ داشتم می‌مردم. ما را پرت کردند و صورت من رو به چمن بود. بینی خود را به چمن می‌مالیدم که بتوانم نفس بکشم. واقعاً نمی‌دانستم چه کنم و وقتی یادم می‌افتد عصبی می‌شوم. همان زمان آمدند که دست ما را با دستبند پلاستیکی ببندند، چون یکی از تروریست‌ها بین ما بود و می‌خواستند او را پیدا کنند. خبرنگاران هم آمده بودند. وقتی برگشتم، موریس — که دلاوری انگلیسی بود: فریاد زد *He's doctor Afrouz*، او تروریست نیست؛ احمق‌ها خجالت بکشید! ما را سوار آمبولانس کردند و دادگر را بردند اما خیلی وضعش بد بود. او را به اتاق عمل بردند در حالی که شرایط من بهتر بود.

دوباره فردا صبح گفتم که چه کسی هست و چه کسی نیست؟ چه اتفاقی افتاده؟ جای من ثابت بود اما جای بقیه را تغییر می دادند. من در تیررس مأمور بودم و من باید جایی می نشستم که فردی که بیرون بود، داخل را می پایید. متأسفانه دیدند که صمدزاده لاغر و ضعیف که بورسیه بانک مرکزی بود و انسان با سواد و با شرافتی هم بود، مثل لواسانی آنجا افتاده است. اینها واقعاً افراد پاکی بودند. می خواهم بگویم تا زمانی که ما را ترخیص کردند، نرفته بودند که ببینند کسی آنجا مرده یا نه. چه بسا می توانستند او را نجات دهند؛ لذا عامل اصلی قتل او، پلیس انگلیس بود.

من نمی گویم خود دولت انگلیس طراحی و اجرا کرد، چراکه دولت انگلیس رسماً نوشت: ما سلامت شما را تضمین می کنیم؛ اما پشت پرده، بریتیش انتلیجنت سرویس (سازمان جاسوسی انگلیس) و به احتمال قوی با سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) و سیستم جاسوسی عراق با هم هماهنگ کرده بودند و اینها زیر نظر این سازمانها، دوره دیده بودند. آنها می خواستند از ما انتقام بگیرند و در ضمن همه را متوجه ایران کنند؛ ولی انصافاً دیدند که ما مقاومت کردیم.

در این جا شهید چمران بیانیه ای نوشت و خانم من هم آن را امضا کرد؛ این بیانیه را به صدا و سیما دادند. خانم بنده گفته بود: از وقتی شوهر من را گروگان گرفتند، مدت ها در آرزوی شهادت بود. آنها هم می گفتند: خانم تو حکم شهادت را داده، ما هم تو را می کشیم. (خنده) بی بی سی اینها را پخش می کرد و تمام دنیا نامه خانم مرا نشان می داد. ولی ما ایستادیم. در عین حال ما هم اشکالاتی داشتیم؛ مثلاً در زمان آقای میناچی پوستری بود که در آن قومیت های مختلف مثل ترک، لر، کرد و بقیه قومیت ها به جز اعراب در آن به تصویر کشیده شده بود. آنها این پوستر را کردند و گفتند: پوستر وزارت ارشاد شما عرب ندارد. من گفتم: اشتباه شده، اما یکی از آنها گفت: شما با عربها مشکل دارید. این پوستر برای سال 58 است.

آنها می گفتند: ما چند زندانی در اهواز داریم که برای حزب بعث است و باید آنها را آزاد کنید. ولی ما نمی توانستیم چراکه این زندانی ها آدم کشته بودند. البته اینها بهانه بود. ما یک هفته با گروگان گیرها زندگی کردیم. یکی از آنها می گفت: من می خواهم با

دخترخاله خود در نجف ازدواج کنم و خرید هم کرده‌ام. خانم‌های گروگان می‌گفتند که برای خرید به فلان فروشگاه برو. می‌گفت: ان‌شاءالله کار که تمام شد، می‌خواهم برگردم و ازدواج کنم و شما را آزاد می‌کنیم. اما نمی‌دانست که انگلیسی‌ها همه را می‌کشند. این آقا به خاطر اقدام به قتل من، به حبس ابد محکوم شد و انگلیس به من اجازه نداد که به دادگاه او بروم. اگر دولت انگلیس طراح نبود، حداقل مقصر بود. تأکید من این است که تقصیر دولت انگلیس است، به دلیل این‌که من قبلاً برای پلیس دیپلماتیک نوشته بودم که ما داریم تهدید می‌شویم. دولت انگلیس، کوتاهی، قصور و جنایت کرده است. ممکن است سازمان جاسوسی انگلیس این کار را کرده باشد ولی دولت، طراح نبود بلکه مقصر بود؛ یعنی تمام خسارات را باید انگلیس بدهد. ما دو شهید و چند مجروح داشتیم که بیشترین مقدار مجروحیت نصیب من شده بود. من 28 ساعت بیهوش بودم و خدا مرا نگه داشت تا بمانم؛ یعنی برای ما مصیبت درست کرد. متأسفانه وزارت خارجه خودمان آدم‌های ما را قربانی کرد. ما خدمت آقا رسیدیم و همین مسئله را عرض کردیم. آن‌ها جنایت کردند و ما تا آخر ایستادیم؛ وزارت خارجه هم باید بایستد. پرونده ما نمی‌تواند مشمول مرور زمان شود؛ چراکه انگلیس جنایت کرد و مقصر شهادت شهدای ماست. آن دو سند دست نویس اورجینال موجود است که من در آن‌ها نوشتم که ما مشکل داریم و آن‌ها هم نوشتند که نگران نباشید. دولت انگلیس به ما اطمینان داد؛ وگرنه ما خودمان از سفارت محافظت می‌کردیم. دولت انگلیس ما را فریب داد، دروغ گفت و از تروریست‌ها حمایت کرد. چطور یک وانت اسلحه به انگلیس وارد کرده بودند در حالی که اسلحه پلاستیکی جرم است؟ اینها چطور یوزی و اسلحه‌های دیگر به انگلیس وارد کرده بودند؟ چه کسی از این‌ها حمایت کرده بود؟ اینها سؤالاتی است که ما همیشه مطرح می‌کنیم...»

## دیپلمات انقلابی

ماهنامه فرهنگی بسیج وزارت امور خارجه / سال سوم / شماره 25 / شهریور 1401

## جنایت بی مکافات

ویژه زندگی و شهادت دیپلمات شهید سید عباس لواسانی

شهید لواسانی در ماجرای حمله تروریستی به سفارت کشورمان در لندن در 15 اردیبهشت به شهادت رسید.

1- خباث‌های دنباله دار: رهبر معظم انقلاب اسلامی صراحتاً فرموده‌اند، ملت ایران از انگلیس ذهنیت بسیار بدی دارد و به همین علت به آن انگلیس خبیث گفته می‌شود. اینها مذاکره هم که می‌کنند مذاکره‌شان با دغل و فریب‌کاری آمیخته است. آنها نمی‌توانند کسانی باشند که به آنها اطمینان کنیم! تکلیف وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران با دولت‌های اروپا خصوصاً آنهایی که سابقه بسیار بدی در اذهان ایرانی‌ها به جای گذاشته‌اند و در عصر حاضر نیز با جنایت‌کاران آمریکایی همراهی و همگامی می‌کنند روشن است مادامی که این نوع خباثت‌ها ادامه دارد، با دیده تردید با آنها مواجه می‌شویم و هرگز جز با راستی‌آزمایی هیچ گامی در هیچ حوزه‌ای با آنها برنخواهیم داشت! آنها نیز باید متوجه شده باشند که جمهوری اسلامی نه از چنگ و دندان مصنوعی آنها خوف دارد و نه فریب شعار ظاهرالصلاح غربی را می‌خورد! که حتی خود آنها هیچ اعتقادی به آن ندارند! آمریکا و رژیم اشغالگر قدس به عنوان ام‌الاشرار دنیا ماجرای دیگری است اما در میان کشورهای اروپایی خصوصاً سه کشور فرانسه و انگلیس و آلمان که هر سه ید طولائی در مرگ انسان‌ها داشته‌اند، انگلیس از همه موذی‌تر، فتنه انگیزتر و خطرناک‌تر است. این سه کشور اروپایی با رفتارهای خباثت‌آلود غیرسازنده و ضد ایرانی، روز به روز خود را در چشم ایرانی‌ها و دیپلمات‌های ایرانی منفورتر می‌کنند.

2- فتنه زیر غبار: ماجرای حمله تروریستی به کشورمان در لندن در ابهام است ظن قوی وجود دارد که خود انگلیسی‌ها در این موضوع، نقش داشته‌اند. اگر نگوییم تروریست‌ها به فرمان لندن بوده‌اند، اما یقیناً تحت اشراف اطلاعاتی آنها قرار داشته‌اند و دولت انگلیس نه تنها اقدامی برای جلوگیری از حادثه نکرده بلکه زمینه را برای جنایت فراهم ساخته و حتی پس از آن نیز برای محو آثار و سرنخ‌ها از هیچ خیانتی دریغ نکرده است. از وزارت

امور خارجه خواستار بازبینی این پرونده جنایتکارانه و اعاده حقوق کشورمان هستیم 3-  
دیپلمات مسلمان ایرانی: دیپلمات شهید عباس لواسانی نمونه بارزی از دیپلمات مسلمان  
ایرانی بوده است. رفتار، اخلاق و جهان بینی ایشان در عرصه های زندگی شخصی  
مبارزات انقلابی، حوزه تحصیلی و فعالیت اداری گواه این مدعاست. وزارت امور خارجه  
مفتخر است که میزبان چنین انفاس قدسی بوده است. بخش زیادی از اقتدار جمهوری  
اسلامی ایران ناشی از پایمردی، ایثار و هوشمندی انقلابی شهدای دیپلمات و دلاورانی  
است که اکنون در کسوت دیپلمات مشغول به خدمتند. دیپلمات انقلابی نه تنها در  
عمل، اندیشه، فلسفه و جهان بینی بلکه در نوع رفتار و پوشش نیز باید نمونه کاملی از  
یک دیپلمات مسلمان انقلابی ایرانی باشد. متأسفانه دیده و شنیده شده و گزارش هایی  
در دست است که تعداد معدودی از کارمندان در فضای اداری و مجازی رفتارهایی از  
خود بروز داده و تصاویری منتشر کرده اند که مایه تأسف و مستلزم سرزنش است. این  
تعداد اگر چه کم هستند؛ اما همین مقدار نیز برای دستگاهی که در سنگر اول جبهه  
جمهوری اسلامی در حال رزم دیپلماتیک بوده، سنگین است.

### **مصاحبه با سید محمد رضا میراحمدی (خواهرزاده شهید)**

شهید سید عباس لواسانی دائی مادر سید محمد رضا میراحمدی است. آقای میراحمدی متولد  
1374 و دانشجوی کارشناسی ارشد معارف اسلامی و فرهنگ و ارتباطات دانشگاه امام صادق  
است. ایشان در [www.zahragvasani.blogfa, ir](http://www.zahragvasani.blogfa.ir) وبلاگ خود به نشانی به بررسی فعالیت های  
علمی، مذهبی و پژوهشی مادر بزرگ خود حاجیه خانم، مرحوم زهرا لواسانی پرداخته است و در  
خلال آن به بررسی مفاخر خاندان لواسانی همت گماشته است. این وبلاگ در حال حاضر غنی  
ترین اثر تحقیقاتی پیرامون شهید سید عباس لواسانی است که آقای میراحمدی مطالب آن را با  
همت بسیار زیاد از دل آثار مختلف کتبی، شفاهی و اینترنتی و مجموعه ای از مستندها تدوین  
کرده و در اختیار علاقه مندان گذاشته است. گفتگوی مفصلی با ایشان داشته ایم آقای میراحمدی  
معتقد است، کاستی هایی از جانب مقامات وقت کشورمان و انگلیسی ها در بیان زوایای پنهان  
موضوع وجود دارد که می بایست این نقص، توسط وزارت امور خارجه ترمیم شود. او می گوید: «  
اگر خود وزارت امور خارجه چنین کاری را انجام ندهد مسئله مورد خدشه و غیرقابل پیگیری

می‌شود. دسترسی بیشتر نیروهای وزارت امور خارجه به اطلاعات، قطعاً گزارشات را دقیق‌تر می‌کند. گفتگوهای ما با آقای میراحمدی به درازا کشید و به دلیل عدم وجود فضای کافی در نشریه، مجبور به حذف برخی از مطالب شدیم. علاقه‌مندان می‌توانند برای دریافت متن کامل مصاحبه به کانال دیپلماسی انقلابی که نشانی آن در انتهای نشریه ذکر شده مراجعه فرمائید. (@diplomacyenghelabi)